

خروش فردوسی *

هنوز یادم هست:

چهار سالم بود

که با نوازش سیمرخ

به خواب می رفتم

به بانگ شیبه رخس

ز خواب می جستم

چه مایه شوق به دیدار موی زالم بود!

به خواب و بیداری

لب از حکایت رستم فرو نمی بستم!

تنم ز نمره دیو سپید می لرزید

چه آفرین که به گرد آفرید می خواندم

شرنگ قصه سهراب را به یاری اشک

ز تنگنای گلوی فشرده می راندم

دلَم برای فریدون و کاوه پر می زد

حکایت ضحاک

همیشه مایه بیزاری و ملالم بود

چه روزها و چه شبها که خوابداری من

زال عشق دلاویز زال و رودابه

شراب قصه تهمینه و تهمتن بود

شبی اگر سخن از بیژن و منیزه نبود

جهان به چشم همتای چاه بیژن بود!

چه روزها و چه شبها در آسمان و زمین

نگاه من همه دنبال تیر آرش بود

رخ سیاوش را

درون جنگل آتش شکفته می دیدم

دلَم در آتش بود!

چه روزها که به دل می‌گریستم خاموش
به شوربختی اسفندیار روین تن
چه روزها که به جان می‌گذاختم از خشم
به سست عهدی افراسیاب سنگین دل
به نابکاری گرسوز و فریب شغاد
به آنچه رفت ازین هرسه بد نهاد به باد!
به پاک مهری ایرج
به تنگ چشمی تور
به کینه‌توزی سلم
به نوشداروی پنهان به گنج کیکاووس
به اشکبوس، به طوس
به پرده پرده آن صحنه‌های رنگارنگ
به لحظه لحظه آن رویدادهای شگفت
به چهره‌های پنهان در نهفتگاه زمان
به گیو، پیران، هومان، هزیر، نوذر، سام
به بهمن و بهرام
همین نه چشم و گوش
که می‌سپردم تاب و توان و هستی و هوش!

که می‌سرود " به نام خدای جان و خرد " پرده‌های انسانی و مطالعات فرهنگی
مرا به سوی جهان فرشتگان می‌برد
به روی پرده ایوان خانه می‌دیدم: *پرتال جامع علوم انسانی*
کتاب و پیکر و دستار تاجوارش را
که مثل سایه رحمت کناره باره طوس
نشسته بود و سخن را به آسمان می‌برد!

به روی و موی، چو دهقان سالخورده ولی
به چشم من همه در هیأت بود
فروغ ایزدی از چشم و چهره‌اش می‌تافت
شکوه معجزه‌اش
همین سخن که

توانائیت به دانایی است
مگر مسیح دگر بود او که می‌فرمود
اگر چه زنده بود مرده! آنکه دانا نیست.
چه سالها که به تلخی سپرد و سختی برد
نه دل به کام و نه ایام و،
زهر غم در جام
نشست و خواند و سرود و سرود و پای فشرد
مگر امان دهدش دست مرگ،
نافرجام!

هنوز می‌بینم
بزرگدار ادب را - که در تمامی عمر
نگاه و راهش همواره سوی داور بود
عقاب شعرش بالای هفت اختر بود
هنر به چشمش ارزنده‌تر ز گوهر بود
مذاب روحش بر برگهای دفتر بود!

خروش او را

از دور دستهای زمان

هنوز می‌شنوم

خروش فردوسی خروش ایران بود

خروش قومی از نمره ناگزیران بود!

بدان سروش خدایی دوباره دلها را

به یکدگر می‌بست

گسستگان را زنجیروار می‌پیوست!

خروش او که:

« تن من مباد و ایران باد »

طلوع دست به هم دادن اسیران بود

خروش او خبر بازگشت شیران بود!

خروش فردوسی

به خاک ریختگان را پیامی از جان داشت

همین به " نخم سخن " بذر مردمی می‌کاشت

نسیم گفتارش

در آن بهشت خزان دیده می‌وزید به مهر

سلاطه جم و کی راز خاک برمی‌داشت

دوباره ایران را

می‌آفرید

می‌افراشت!

هزار سال گذشت

بنای کاخ سخن را که برکشید بلند

نیافت هیچ " زباران و آفتاب گزند. "

نه گوهری است که ارجش به کاستی افتد

نه آتشی است که خاکترش بیوشاند

هزار سال دگر، صد هزار سال دگر.

شکوه شعرش خون در بدن بجوشاند

بزرگ مرد! همچون تو رستمی باید

که هفت خان زمان را طلسم بگشاید

مگر دوباره جهان را به نور مهر و خرد

- هم آنچنان که تو می‌خواستی بیاراید - تابستان ۱۳۵۵

فردوسی

که مام ایران چون او دگر نژاد پسر

ز مهر ایران شوری عظیمش اندر سر

ز ترک و تازی آزرده بود و خسته جگر

چو مهر ماند پنهان به زیر ابر اندر

کهد به شعر خوش خویش زنده بار دگر

که چون عروس بیاراست آن مهین دفتر

خدای ایران بر وی به مهر داشت نظر

هزار بار زمین گشت گرد مهر اندر

به پای مانده و ماند هزار سال دگر

همی درخشد چون آفتاب از خاور

پرویز نائل خانلری

بزگوار حکیم سترگ فردوسی

دلیر و راد و سخن پرور و گشاده زبان

روان ایران آنگه که او ز مادر زاد

پسند نامد وی را که فر ملک کیان

بر آن نهاد عزیمت که آن دلیران را

نهاد عمر گرانمایه اندر این سی سال

درین خطر که بکرد و درین مههم که براند

از آن زمان که وی اندر جهان به رنج بود

هنوز کاخی کاو در سخن پی افکندست

هنوز مهری کز طبع او بر ایران تافت